

فرانسه آشنا کرد. عشق به شعر و شاعری نیز توسط بارون در مارکس برانگیخته شد.^{۱۴} بارون فن و ستفالن چنان دوست پرارزشی برای کارل مارکس بود که تز دکترایش را با این جملات پراحساس به او تقدیم کرد:

دوست عزیز و پدر ارجمند! مرا ببخش اگر نام تو را که این همه برایم عزیز است بر این جزوه‌ی ناچیز می‌گذارم، چرا که نمی‌توانم منتظر فرصت دیگری برای ابراز سپاس و دوستی عمیق خویش نسبت به شما بمانم.^{۱۵}

مارکس، در چنین فضای روشنفکری و روشنگرانه‌یی، چه در خانه و چه در میان همسایگان و دوستان خانواده و مدرسه، دوره‌ی دبیرستان را به پایان رساند و در اکتبر ۱۸۳۵ در سن هفده سالگی روانه‌ی دانشگاه بُن شد و در دانشکده‌ی حقوق آن دانشگاه، ثبت‌نام کرد.

دانشگاه بُن

شهر بن گرچه بزرگ‌تر از تریر نبود اما دانشگاه آن با ۷۰۰ دانشجو مرکز فعالیت روشنفکری منطقه‌ی راین به شمار می‌آمد. رمانتیسیم دیدگاه غالب و شلیگل (Sblegel) از محبوب‌ترین استادانی بود که فلسفه و ادبیات تدریس می‌کرد و مارکس در کلاس‌های او حضور داشت. امواج مبارزه برای آزادی بیان در سال‌های دهه‌ی ۱۸۳۰ این دانشگاه را نیز فراگرفت و همانند دیگر مناطق آلمان سرکوب گردیدند. مارکس دانشگاه را با شور و شوق فراوان آغاز کرد و در نیم‌سال اول در نه ماده‌ی درسی نام‌نویسی کرد که به سفارش پدر آن‌ها را به شش ماده کاهش داد. مواد انتخابی او جز حقوق، اساطیر یونان و رُم، هومر و تاریخ هنر مدرن بود.^{۱۶}

مارکس، هر شش ماده‌ی درسی را که اختیار کرده بود با عشق و علاقه‌یی فراوان دنبال کرد و چنان خود را غرق در مطالعه کرد که سلامتی‌اش به خطر افتاد. اما تنها به کار مطالعه نمی‌پرداخت بلکه در مسایل اجتماعی و سیاسی دانشگاه نیز شرکت داشت. از جمله یکی از پنج نفر گرداننده‌ی باشگاه «میخانه تریر» بود. البته فعالیت اعضای این باشگاه بیشتر آجوجو خوری و دعوا با دانشجویان اشرافی دانشگاه بود که مارکس در هردوی این فعالیت‌ها فعالانه شرکت داشت، چنان که در یکی از این زد و خوردها، که در سال ۱۸۳۶ روی داد، زخمی شد و یک‌بار نیز به خاطر عربده کشی بیست و چهار ساعت از سوی دانشگاه زندانی شد که در کارنامه‌ی آخر سال او منعکس گردیدند. با این همه به نظر می‌رسد که باشگاه مزبور رنگ و بوی سیاسی نیز داشته است، چرا که یکی از اعضای آن کارل گرون (Grün) بود که بعدها از

بنیان‌گذاران مکتب «سوسیالیسم حقیقی» شد.^{۱۷}

مارکس، هنگامی که درس نمی‌خواند یا مشغول آبخو خوری و دعوا نبود، شعر می‌سرود. این اشعار را نگاه همراه نامه‌هایش برای پدر می‌فرستاد و او از محتوای این اشعار متعجب می‌شد. در پایان سال تحصیلی پدر متوجه شد که یک سال در بن برای پرسش کافی است و باید او را به برلین منتقل کرد. مارکس سال تحصیلی را در دانشگاه بن با موفقیت به پایان رساند و تمام مواد درسی زیر را با نمرات خیلی خوب یا عالی گذراند:

- | | |
|----------------------|-----------------------|
| ۱- دایرةالمعارف حقوق | ۴- اماطیر یونان و روم |
| ۲- نهادها | ۵- درباره‌ی هومر |
| ۳- تاریخ قوانین روم | ۶- تاریخ هنرهای مدرن |

ترم تابستانی:

- | | |
|-----------------------------|-------------------------------------------------------------|
| ۱- تاریخ قوانین آلمان | http://www.golshan.com |
| ۲- قصیده‌های پروپرتیوس | |
| ۳- قوانین بین‌المللی اروپا | |
| ۴- حقوق طبیعی ^{۱۸} | |

عشق و عاشقی

در تابستان ۱۹۳۶ اتفاق دیگری افتاد. پنی، دختر بزرگ فن وستفالن، به دلیل هماییگی دو خانواده از بچگی دوست کارل بود و این دوستی به عشقی عمیق تبدیل شده بود. پنی در زیبایی شهره‌ی شهر بود؛ کارل نیز خواستگاری پابرجا. آن دو گرچه پیش از رفتن کارل به بن فرار و مدارهایی با هم داشتند، اما در تابستان ۱۸۳۶ به‌طور رسمی اما نیمه‌مخفی با هم نامزد شدند. این نامزدی غیرعادی بود، چرا که مارکس تازه هجده سال داشت و از خانواده‌ی بی‌عاشقی محسوب می‌شد، در حالی که پنی بیست و دو ساله بود و از خانواده‌ی بی‌اشرافی. نخستین کسی که از این راز آگاه شد، سوفی خواهر کارل بود؛ کسی که در واقع میانجی این وصلت عاشقانه بود. پدر شاید تازه متوجه شده بود چرا پرسش شاعر از آب درآمد است. پدر پنی رضایت خود را با این نامزدی در سال ۱۸۳۷ اعلام کرد، اما افراد دیگری از اعضای خانواده‌ی پنی و والدین مارکس تا مدتی مخالف این وصلت بودند و این مسئله موجب کدورتی جزئی

میان دو خانواده شد. علاقه‌ی مارکس به رمانتیسزم و شعر با عشق و عاشقانه‌ی موقعت‌آمیز اما نیمه‌مخفی‌اش تشدید می‌شد. نامزدی با پنی در واقع نخستین پیروزی بزرگ مارکس بود، چرا که این دختر نه تنها بسیار زیبا و دارای روحیه و شخصیتی کم‌نظیر بود بلکه فرزند یکی از اعیان شهر بود که مقام رسمی بالایی داشت. پنی فن و مستفان چنان زیبا و باکمال بود که بانوی جذاب شهر، نام گرفته بود.^{۱۹}

<http://www.golshan.com>

دانشگاه برلین

مارکس، پس از گذراندن تابستانی رمانتیک و عاشقانه در تریر، در اکتبر ۱۸۳۶ این شهر را به قصد برلین ترک کرد. برلین در این زمان، نقطه‌ی مقابل پنی بود: شهری بی‌ریشه که بورژوازی آن هنوز پانگرفته بود. خرده‌بورژوازی آن بی‌جرزه، پرچانه و چاپلوس، و کارگران آن هنوز شکل نیافته بودند و انبوهی از دیوان‌سالاران، مفت‌خواران اشرافی و درباری در آن شهر جا خوش کرده بودند. یا این همه، شهر با جمعیتی حدود ۳۰۰،۰۰۰ نفر از بزرگ‌ترین شهرهای آلمان پس از وین بود. دانشگاه آن چندبرابر دانشگاه پنی بود و فضایی کاملاً متفاوت داشت. فویرباخ چندسال پیش از آن به پدرش نوشته بود: «در این جا صحبت از عرق‌خوری، دوئل و بیرون رفتن‌های خوش‌خوشکی نیست. در هیچ دانشگاهی چنین شور و شوقی برای کار و تحصیل، چنین علاقه‌ی برای آن‌چه فراتر از شیطنت‌های حقیر دانشجویی است و چنین گرایش به علوم و چنین آرامش و سکوتی نمی‌توان یافت. دانشگاه‌های دیگر در مقایسه با این معبد کار و کوشش به میخانه می‌مانند.»^{۲۰}

مارکس، در سال اول ورود به برلین تقریباً همه‌ی روابط خود را قطع می‌کند و غرق در مطالعه‌ی علوم و هنر می‌شود. تنها نامه‌ی او به پدرش که بر جای مانده و در نوامبر ۱۸۳۷ (کمی بیش از یک‌سال پس از ورود به برلین) در ساعات اول بامداد زیر نور شمع نوشته شده، تصویری از زندگی او در سن ۱۸-۱۹ سالگی و نوع فعالیت‌های او را در سال اول تحصیل در دانشگاه برلین و فضای فکری‌اش ترسیم می‌کند. نامه چنین آغاز می‌شود:

پدر عزیزم! لحظاتی در زندگی انسان وجود دارد که می‌توان آن‌ها را نقطه‌عطف خواند، نقطه‌هایی که نشانه‌ی پایان یک دوره و هم‌زمان نشان دهنده‌ی سمت‌گیری جدیدی است. در چنین لحظات گذاری احساس می‌کنیم که ناچاریم با چشمانی به تیزی چشم عقاب به گذشته و حال نظر افکنیم تا به موقعیت واقعی خود آگاهی یابیم. در واقع تاریخ جهان نیز تمایل دارد به همین طریق به گذشته‌ی خود نظر

افکنند و از آن بیاموزد. این کار، اغلب، ظاهر یک پس‌رفت یا سکون را به خود می‌گیرد؛ درحالی‌که مانند این است که کسی پشت خود را به صندلی تکیه داده و به فکر فرو رفته باشد تا خود را بشناسد و فعالیت خود را از نظر فکری درک کند و به ذهن خود پی برد.^{۲۱}

<http://www.golshan.com>

سپس شرح زندگی خود را در این یک سال چنین آغاز می‌کند:

از هنگامی که شما را ترک کردم دنیایی تازه فرارویم باز شد؛ دنیای عشق، دنیایی که در واقع ابتدا سرمست آرزوهای خود و عشقی نو می‌دکنده بود. حتی سفر به برلین که می‌توانست مرا مسحور و آکنده از تحسین طبیعت کند و شوق به زندگی را در من دامن زند، مرا به سردی سوق داد و عجب آن که افسرده‌ام کرد، زیرا صخره‌هایی را که دیدم سخت‌تر و تزلزل‌ناپذیرتر از احساسات درونی‌ام بودند؛ شهرهای بزرگ قوی‌تر از ضربان قلب من بودند و میزهای قهوه‌خانه‌های آن رنگین‌تر و غذاهای آن عضم‌ناپذیرتر از خیالات درونی‌ام بودند و سرانجام هیچ شاهکار هنری به‌زیبایی پنی نبود.^{۲۲}

محتوای نامه نشان می‌دهد که مجموعه‌ی عوامل و زمینه‌های خانوادگی و اجتماعی چنان انگیزه‌های قدرتمندی را در مارکس به وجود آورده‌اند که حتی محیط دانشگاه برلین نیز قادر به تسکین عطش او به فراگرفتن نیست. اما در این میان نمی‌توان تردید داشت که عشق پنی در دامن‌زدن به این انگیزه‌ها نقش مؤثری دارد. در ادامه‌ی نامه می‌خوانیم:

با ورود به برلین، همه‌ی روابط پیشین‌ام را قطع و کوشش کردم خود را غرق در مطالعه‌ی علوم و هنر کنم.

تنها تفریح مارکس در این هنگام سرودن شعر بود. او سرودن شعر را در پنی آغاز کرده بود و این کار را در تابستان ۱۸۳۶ در تیریر نیز ادامه داد. تقریباً همه‌ی این اشعار را برای معشوقش پنی سروده بود. طبعاً این روحیه در ماه‌های اول ورود به برلین ادامه داشت.

بنا به وضع روحی و ذهنی آن موقع من، سرودن غزل ناچار نخستین موضوع موردعلاقه‌ام بود و یا دست‌کم دلپذیرترین و آماده‌ترین آن.^{۲۳}

مارکس، سپس روحیه‌ی آن زمان خود یعنی ماه‌های اول ورود به برلین را که در آن اشعار

منعکس است، برای پدر چنین شرح می‌دهد:

اما به دلیل روحیه‌ی من و تمامی روند فکری‌ام، این اشعار صرفاً ایده‌آلیستی بودند. لاهوت من و هنر من، دنیایی فراسو به دوری عشق من بود. هرچیز واقعی، مه‌آلود می‌شد و تناهی خود را از دست می‌داد. سه کتاب اول شعر، که برای پنی فرستادم، همه حاوی حمله به دوران ما بود؛ بیان بی‌شکل و بی‌اعتدال احساس من که در آن هیچ چیز طبیعی نبود، همه چیز از نور مهتاب ساخته شده بود؛ تقابل کامل، میان آنچه هست و آنچه باید باشد؛ تکرار معانی بیانی، جای افکار شاعرانه را می‌گرفت؛ گرچه شاید نوعی گرمی احساسات و شور و شوق به زندگی در آن دیده می‌شد.^{۲۴}

در این جا مارکس، آشکارا احساس درونی و عشق به پنی را با روند تغییر تدریجی اما عمیق در افکار فلسفی خود در هم می‌آمیزد و تلاطم درونی و تحول فکری خود را از هنگام ورود به برلین نشان می‌دهد:

شعر اما تنها می‌توانست یک همدم برایم باشد. می‌بایست علم حقوق را مطالعه می‌کردم و این کشش را در خود احساس می‌کردم که باید با فلسفه دست و پنجه نرم کنم.

در زیر خواهیم دید مارکس چرا چنین کشش مقاومت‌ناپذیری را درون خود احساس می‌کند و به فلسفه روی می‌آورد. او شرح سیر فعالیت‌های درسی و کوشش‌های خود را چنین ادامه می‌دهد:

این دو [فلسفه و حقوق] چنان پیوند نزدیکی به هم داشتند که از یک سو Heineccius [کتاب حقوق به زبان لاتین] و Thibaut [کتاب حقوق به زبان آلمانی] و دیگر منابع را بی‌آن که آن‌ها را نهند کنم، مثل یک بچه دیرستانی از اول تا آخر خواندم و به طور مثال دو جلد اول کتاب Pandect [حقوق مدنی رُم قدیم] را به آلمانی ترجمه کردم و از سوی دیگر، کوشیدم یک کتاب فلسفه‌ی حقوق به رشته‌ی تحریر درآورم که تمام رشته‌ی حقوق را دربر گیرد. پیش‌گفتاری با سلسله پیشنهادات متافیزیکی بر آن نوشتم و این اثر بی‌سرانجام را تا حقوق عمومی ادامه دادم؛ یک نوشته‌ی تقریباً ۳۰۰ صفحه‌یی.^{۲۵}

مارکس، از این جا به بعد کشش درونی خویش را از جهت فکری و ذهنی و دست و پنجه نرم

کردن‌های خود را با فلسفه شرح می‌دهد، و این که چه تنگناهای فکری ضمن نوشتن آن کتاب آزارش می‌داده است:

در این جا بیش از هر چیز، همان تقابل میان آن چه هست و آن چه باید باشد، چیزی که صفت مشخصه‌ی ایده آلیسم است به‌عنوان نقیصه‌ی جدی در برابر من خودنمایی می‌کرد و سرچشمه‌ی تقسیم کاملاً نادرست و چاره‌ناپذیر موضوع می‌گردید.

مارکس، سپس برای پدر، به تفصیل شرح می‌دهد که ضمن نوشتن این کتاب، به چه اشکالاتی برمی‌خورد و چه گونه موضوعات بر او آشکار می‌شوند و به نتیجه‌گیری‌های تازه می‌رسد: موضوع، با آن چیزی آغاز می‌شد که خوشحال بودم آن را ماتئیزیک قانون بخوانم یعنی اصول بنیانی، تفکرات، تعاریف و مفاهیم — جدا از هرگونه قانون و هر شکل واقعی قانون — آن‌چنان که در فیخته می‌یابیم؛ با این تفاوت که نوشته‌ی من مدرن‌تر و سطحی‌تر بود.

<http://www.golshan.com>

مارکس، در این جا اشکال اساسی دیدگاه فیخته و علت آن را بیان می‌کند: از همان آغاز، مانعی که در مقابل درک حقیقت وجود داشت عبارت از شکل غیر علمی جزم‌گرایی ریاضی بود که شیوه‌ی استدلال نویسنده در آن فاقد انجام است؛ پیرامون موضوع مورد بحث می‌چرخد، بی آن که اصل موضوع به صورت چیزی زنده و در حال تکامل همه‌جانبه شکل گیرد. یک مثلث به ریاضی دان مجال تعبیر و استدلال را می‌دهد، [اما همین کار] به صورت مفهومی انتزاعی در فضا باقی می‌ماند بی آن که به چیزی بیشتر تکامل یابد. [در حالی که] این [مثلث] باید در کنار چیز دیگری قرار داده شود تا وضعیت‌های دیگری پیدا کند و این نتایج افزوده شده، روابط متفاوت و حقایق دیگری به آن بخشند. از سوی دیگر، در بیان ملموس جهان زنده‌ی نظرات از جمله قانون، دولت، طبیعت و کل فلسفه خود موضوع مورد مطالعه (اُبژه) باید در روند تکاملی‌اش مطالعه گردد. تقسیم‌بندی‌های خودسرانه نباید وارد این موضوع شوند. خصلت منطقی خود اُبژه باید به مثابه چیزی آکنده از تضادهای درونی تکامل یابد و وحدت درونی‌اش را در خود بیابد.^{۲۶}

مارکس، سپس به تفصیل، دیگر بخش‌های کتابی را که قرار بود به اتمام رساند، برای پدرش

شرح می‌دهد و عنوان فصل‌ها و زیرعنوان‌ها را یک‌یک برمی‌شمرد و می‌نویسد:

اما پر کردن صفحات با چیزهایی که خودم قبلاً آن‌ها را رد کرده بودم چه سودی داشت؟

مطالعه‌ی این بخش از نامه‌ی مارکس، نشان‌دهنده‌ی آن است که او زیر تأثیر جو فکری دانشگاه برلین و کوشش شخصی خود برای پی بردن به حقیقت دستخوش یک تحول فکری عمیق بوده است. از این رو لازم است ابتدا به جو فکری غالب بر برلین و تأثیر هگل بر این جو اشاره کنیم.

<http://www.golshan.com>

هگل، استاد فلسفه

دانشکده‌ی حقوق دانشگاه برلین، که مارکس در آن نام‌نویسی کرده بود، در این زمان سخت زیر تأثیر افکار هگلی بود. بخش پیشرو هگلی این دانشکده، توسط ادوارد گنز (E. Gans) نمایندگی می‌شد و مارکس از همان ابتدای ورود به دانشگاه در کلاس او حضور می‌یافت. گنز جنبه‌های ترقی‌خواهانه و به‌ویژه آزادی‌بخش اندیشه‌ی هگل و اهمیت اجتماعی آن‌ها را تدریس می‌کرد. او بر انقلاب ۱۸۳۰ فرانسه صحه می‌گذاشت و خواهان نوعی مشروطه‌ی سلطتی مثل انگلستان بود. در ضمن، تحت تأثیر نظرات سن‌سیمون، در جست‌وجوی راه‌حلی برای مبارزه‌ی پرولتاریا علیه طبقه‌ی متوسط بود.^{۲۷}

مکتب مقابل آن، که «مکتب تاریخی حقوق» نامیده می‌شد، توسط کارل فن ساوینی نمایندگی می‌شد. مارکس در کلاس او نیز حضور داشت. مکتب اخیر توجه قوانین را در سنت‌ها و هنجارهای جامعه می‌دید و نه در نظام‌های نظری تدوین‌کنندگان قانون. این دیدگاه، گرچه به تاریخ اهمیت می‌داد اما راه‌هایی که برای درمان بیماری‌های اجتماعی ارائه می‌داد جنبه‌ی ارتجاعی برگشت به گذشته را داشت. از آن‌جا که در پرویس آن روز بحث سیاسی داغ امکان نداشت، بحث وجدل میان طرفداران انقلاب فرانسه و مخالفین آن در همین کلاس‌های درس دانشکده‌ی حقوق صورت می‌گرفت. بنابراین تعجب‌آور نیست که مارکس در حین مطالعه‌ی درس حقوق درگیر اندیشه‌ی فلسفی شده باشد. از نظر او این دو از هم جدا نبودند و به همین دلیل نیز کوشش کرده بود نوعی کتاب فلسفی حقوق بنویسد.

مارکس، در این دوران، نه تنها روزها، که شب‌ها گاه تا صبح به کار و مطالعه می‌پرداخت. در جریان این مطالعات و تلاش‌های پی‌گیر فکری است که به تدریج با رمانتیسم دوران

دیرستان و ایده آلیسم کانت و فیخته در یک روند پرتج فکری تسویه حساب می کند. در ادامه نامی خود به پدر، پس از بیان بی فایده بودن پرکردن صفحات با مطالبی که خود آنها را مردود می شمارد چنین می نویسد:

در پایان بخش مربوط به قوانین خصوصی مادی، به دروغین بودن کل نوشته پی بردم؛ چرا که چیزی شبیه نظرات کانت بود [تقسیم بندی های کانت در مورد قرارداد های قانونی]... و در این جایی بردم که بدون مطالعه فلسفه راه به جایی نخواهم برد.^{۲۸}

<http://www.golshan.com>

و پس ادامه می دهد:

بنابراین، با وجدان راحت بار دیگر دل به دریا زدم و پیش نویس یک نظام تازه از اصول متافیزیک را نوشتم؛ اما در پایان بار دیگر به ناچار به این نتیجه رسیدم که این کار هم مثل دیگر نوشته هایم نادرست است.

مارکس در این جا شیوه تحقیق و مطالعه خود را در این هنگام برای پدر شرح می دهد؛ شیوه بی که تا پایان عمر با او می ماند:

در جریان این مطالعات به یادداشت برداری وسیع از تمام کتاب هایی که می خواندم عادت پیدا کردم به طور مثال از *Zakoun* نوشته لایتنگ، *Erwin* نوشته مولگر، تاریخ هنر نوشته وینکلمن و تاریخ آلمان نوشته یوگن یادداشت های فراوانی برداشتم. در عین حال، نظرات خود را در باره ی آنها نیز در حاشیه کتاب نوشتم. به طور هم زمان، *Germania* نوشته تاسیتوس و *Tristia* نوشته ی اویدر ترجمه کردم و به طور خود آموز از طریق کتاب گرامر شروع به یادگیری زبان های انگلیسی و ایتالیایی کردم اما در این زمینه به جایی نرسیدم. همچنین کتاب قوانین جنایی کلاین و سالنامه ی او و نیز آخرین نشریات ادبی را مطالعه کردم.

مارکس در این جا یک جمع بندی از کار نیم سال اول خود را در دانشگاه شرح می دهد و می نویسد:

اشتغال فکری با این زمینه های مختلف دانش در نیم سال اول، شب های بی شماری مرا بیدار نگهداشت. نبردهای درونی پر شماری را از سر گذراندم و دچار هبجان درونی و بیرونی فراوانی شدم. با این همه، از تمام این رویدادها خیلی غنی تر بیرون نیامدم. علاوه بر آن از طبیعت، هنر و جهان غافل مانده و در راه روی

دوستانم بسته بودم. همه‌ی این‌ها اثر خود را بر جسم من گذاشت. پزشک پیشنهاد استراحت به من داد و در این موقع بود که برای نخستین بار سرامر شهر را زیر پا گذاشتم، از دروازه‌ی شهر گذشته و به استرالو [حومه‌ی برلین] رفتم.^{۲۹}

در این جاست که مارکس دست به مطالعه‌ی جدی‌ی هگل می‌زند و این مطالعات چنان اثر عصبی بر او می‌گذارد که در نامه‌ی او به پدر چنین منعکس می‌شود:

هیچ تصور نمی‌کردم که در آن‌جا به بلوغ خواهم رسید و از یک آدم ضعیف و کم‌خون به مردی پرتوان مبدل خواهم شد.

<http://www.goishan.com>

و سپس ادامه می‌دهد:

پردویی فرو افتاد، قدیس‌ترین مقدس‌ها در هم فروریختند و به جای آن‌ها خدایان تازه‌یی می‌بایست برپا می‌شد. از ایده‌آلیسمی که با ایده‌آلیسم کانت و فیخته مقایسه کرده و آن را غنی ساخته بودم به نقطه‌یی رسیدم که ایده را در خود واقعیت بجویم. خدایان اگر پیش از این بر فراز زمین می‌زیستند، اکنون به مرکز آن بدل شده بودند. من قطعه‌هایی از فلسفه‌ی هگل را خوانده بودم [اما در آن هنگام] آهنگ زشت و ناهموار آن به دلم نهجید. بار دیگر خواستم در این دریا غوطه‌ور شوم، اما این بار با این قصد معین که ثابت کنم ماهیت ذهن به آن اندازه ضروری و ملموس است و پایه‌هایی استوار دارد که ماهیت جسم انسان دارد. هدف من، این بار، نه کشف ترندها، که جست‌وجو و کشف مرواریدهای واقعی بود.^{۳۰}

مارکس در دنباله‌ی نامه‌ی خود به پدر، شرح ماقوع را پس از رسیدن به «بلوغ فکری» ضمن استراحت در حومه‌ی برلین چنین باز می‌گوید:

[پس] دیالوگی ۲۴ صفحه‌یی نوشتم زیر عنوان: «کیثانتی یا نقطه‌ی آغاز و پیشرفت ضروری فلسفه» در این جا هنر و علم که به کلی از هم جدا شده بودند دوباره تا حدی به هم پیوند داده شدند و همچون مسافری پرتوان آغاز به انجام این کار کردم و روایتی فلسفی و دیالکتیکی از الهیات، آن‌چنان که به‌مثابه ایده‌ی در خود، چه به صورت مذهب و چه به صورت طبیعت و تاریخ ظاهر می‌گردد، نوشتم. آخرین پیشنهاد من در این نوشته آغاز سبب هگل بود. این اثر که به‌خاطر آن تا حدی خود را با علوم طبیعی، شینگ و تاریخ آشنا کردم، فشار زیادی به من

آورد... این اثر، این عزیزترین فرزندم که در نور مهتاب پرورده شده بود، همچون بانگ شیپوری نابهنگام، مرا به دست دشمن سپرد.

<http://www.golshan.com>

مارکس پیش از این، به دلیل پیروی از کانت و فیخته، یک ذهن‌گرای رمانتیک بود که والاترین هستی را جدا از واقعیت زمینی می‌دید و خردگرایی ذهنی هگل را رد می‌کرد. اما اکنون داشت به این نتیجه می‌رسید که ایده در ذات خود واقعیت است. او می‌بایست برای غلبه بر بحران روحی و فکری خود هگل را مطالعه و جذب کند و سرانجام به آن بگردد، چنین تغییری نه تنها سریع، که بسیار هم عمیق بود. این قدم شاید مهم‌ترین گام فکری در تمام زندگی مارکس بود، چرا که او هرچه هم بعدها هگل را به خاطر ایده آلیسم‌اش به نقد کشید و کوشش کرد دیالکتیک او را به جای سر بر پای خود نشاند، خودش نخستین کسی بود که اذعان داشت شیوه‌ی کار و پژوهش‌اش ریشه در آموزش استاد در سال‌های دهه‌ی ۱۸۳۰ دارد.^{۲۱}

به این ترتیب، مارکس از درون همان مراحل تکاملی می‌گذرد که فلسفه‌ی آلمان گذشته بود: از کانت و فیخته و از رهگذر شلینگ به هگل. فرایند بریدن از ایده آلیسم رمانتیک و تسلیم شدن به «دشمن»، گذاری بسیار ریشه‌یی و دردناک برای مارکس بود. او حالت روحی خود را در اثر این تغییر فکری برای پدر چنین بیان می‌کند:

رنج درونی چندین روز مرا از فکر کردن باز داشت و همچون آدمی دیوانه دورِ باغ نزدیک آب‌های کثیف رودخانه اسپری (Spree) که روان‌ها را می‌شوید و جای را کم‌رنگ می‌کنده می‌دویدم. حتی با صاحبخانه به شکار رفتم و دوباره با عجله به برلین برگشتم و می‌خواستم هر ولگردی را در خیابان بغل کنم.^{۲۲}

به دنبال این تغییر اساسی در شیوه‌ی تفکر در پایان نیم‌سال اول دانشگاه، مارکس حتی در نوع موضوعات مورد مطالعه‌ی خود تغییر می‌دهد:

دیری نگذشت که دست به مطالعه‌ی مسایل اثباتی و ایجابی زدم. کتاب مالکیت ساوینی، کتاب‌های فویرباخ و قوانین جنایی گروولمن، کتاب *de Verborum Significatione* نوشته‌ی کریمر، سیستم حقوقی رم قدیم، نوشته‌ی ویننگ اینگنهایم و کتاب *Doctorina Pandectarum* نوشته‌ی موهلن بروک که هنوز دارم روی آن کار می‌کنم و سرانجام چند کتاب از لاوترباخ درباره‌ی امور مدنی. همچنین بخش‌هایی از کتاب *Concordia discordantium Canonum* و تمام کتاب‌های *Corpus* و *Institutioes* نوشته‌ی گراتیان را مطالعه و یادداشت‌های وسیعی از آن‌ها برداشتم. سپس بخشی

از کتاب معانی بیان اوسطو را ترجمه کردم و کتاب *de Augmentis Scientiarum* نوشته‌ی بیکن را خواندم و مقدار زیادی وقت صرف خواندن *Reimarius* کردم و از آن بخش‌ها که درباره‌ی غرایز هنری حیوانات است لذت فراوان بردم. همچنین؛ دست به مطالعه‌ی قوانین آلمان زدم اما تا آن‌جا که تسلیم شاهان فرانک به پاپ و نامه‌های پاپ به آن‌ها شرح داده می‌شود.

مارکس سپس برای پدر شرح می‌دهد چرا پس از بهبود مریضی؛ همه‌ی اشعار و خلاصه‌ی همه‌ی داستان‌هایی را که قرار بود بنویسد سوزانده است. گرایش مارکس به هگل گرچه ابتدا با مطالعه‌ی آثار او و طرفدارانش، از ابتدا تا انتهای آن، بود، اما پیوستن او به محفل بحث فلسفه‌ی هگل در زمان مریضی‌اش نیز سخت در آن مؤثر بود. او داستان این محفل را برای پدر چنین شرح می‌دهد:

هنگامی که مریض بودم، توانستم هگل را از ابتدا تا انتها، همراه با آثار بسیاری از طرفدارانش بخوانم. پس از چند دیدار با دوستانی در استرالو با باشگاه دکترها آشنا شدم که شماری از مدرسین دانشگاه و نزدیک‌ترین دوست من در برلین، یعنی دکتر روتبرگ، عضو آن هستند. در بحث‌های این باشگاه بسیاری از دیدگاه‌های مخالف هم بیان می‌گردند و من از این طریق پیوستگی عمیقی با دنیای فلسفه‌ی مدرن، دنیایی که پیش از این از آن گریزان بودم، پیدا کردم و تمام تار و پودهای پرغنا به سکوت گراییدند و من در چنگال طنز خشناگین افتادم که پس از نفی آن همه چیز، به راحتی می‌توانست بر من روی دهد.

اما علت این ناآرامی درونی تنها نفی باورهای پیشین او (به‌ویژه کانت و فیخته) و گرویدن به هگل نیست، بلکه علاوه بر آن، سکوت پنی، سخت ناآرامش می‌کند و آرامش نسبی خود را چه گونه باز می‌یابد؟

نمی‌توانستم آرام بگیرم، تا این که مدرنیته و دیدگاه آن و علوم جدید را از طریق چند کتاب نارسا مانند *The Vicit* و غیره دریافتم.

مارکس در پایان نامه به پدرش می‌نویسد:

پدر عزیزم، مرا به خاطر خط ناخوانا و شیوه‌ی نگارش ناجورم ببخش. اکنون تقریباً ساعت ۴ صبح است، شمع دارد تمام می‌شود و چشم‌هایم دیگر نمی‌بینند.

ناآرامی عمیقی وجودم را فرا گرفته است. این شیخ فرو نخواهد مُرد تا پدر عزیزم را ببینم.

<http://www.goishan.com>

اما آشکار است که انتظار یافتن آرامش درون را از دیدار کسی دیگر، جز پدر، نیز دارد چرا که بلافاصله می‌نویسد:

تضاضا دارم سلام مخصوص مرا به پنی عزیز و زیبایم برسانی. نامه‌ی او را تا به حال ۱۲ بار خوانده‌ام و هر بار که آن را می‌خوانم، لذت تازه‌یی از آن می‌برم. نامه از هر جهت، از جمله سبک نوشتن، زیباترین نامه‌یی است که یک زن می‌تواند بنویسد.^{۳۳}

مارکس در نیم‌سال اول تحصیل در دانشگاه برلین، هنگامی که هنوز خود را به «دشمن» تسلیم نکرده بود و رؤیاهای رمانتیک همراه با عشقی سوزان وجود او را فرا گرفته بود، آرامش نسبی خود را تنها از طریق مطالعه‌ی متون جدی و سخت باز نمی‌یافت بلکه به سرودن اشعار عاشقانه نیز ادامه می‌داد. این اشعار در آن زمان گویای قلبی پراشتهاب و روحی متلاطم بود؛ قلبی مملو از عشق به پنی و ملتبه از دوری او. اما در سال‌های بعد مارکس این اشعار را چندان جدی نمی‌گرفت و به قول لورا دختر مارکس: «هروقت در منزل صحبت از آن اشعار می‌شد کلی می‌خندیدیم».^{۳۴}

مارکس، از اواخر ۱۸۳۶ و نیمه‌ی اول ۱۸۳۷، دست به نوشتن رمان هم می‌زند. الگوی او در این نوشته‌ها و اشعار، در درجه‌ی اول گوته، شیلر و هایته بود. اشعار حاوی رمانتسیم آلمانی بودند، ولی ارتجاع سیاسی و وطن‌پرستی آنان در این اشعار دیده نمی‌شد بلکه بیشتر راجع به عشق‌های تراژیک و سرنوشت انسان‌هایی است که دستخوش نیروهای ناشناخته‌اند. مارکس در سال ۱۸۳۷ خیال داشت مجموعه‌ی اشعارش را به چاپ رساند، اما پدرش موافق نبود. در عوض همان‌گونه که خواهیم دید، پدر او را تشویق به سرودن اشعاری در تحسین و ستایش از پادشاه پروس می‌کرد.

به این ترتیب، مارکس سال اول تحصیلی خود را در دانشگاه برلین به پایان رساند و به قول فرانتس مهرینگ در سال اول تحصیل در دانشگاه برلین، با مطالعه‌ی آزاد به اندازه‌ی ده سال تحصیل معمولی دانش فرا گرفت.^{۳۵} بی‌جهت نبود که با عضویت در باشگاه دکترها، با وجود آن که ۱۹ سال داشت و دیگر اعضای باشگاه همه از او مسن‌تر و اکثراً مشغول تدریس بودند، به‌زودی در مرکز آن قرار گرفت و با این کار جزو جنبش هگلی‌های جوان گردید.

هنگلی‌های جوان

مکتب هنگل گرچه در سال‌های نخست پس از مرگ او یک پارچه مانده بود، اما از اواخر دهه‌ی ۱۸۳۰ بر سر مذهب در آن شکاف افتاد. جناح محافظه‌کار، که افرادی چون هینرش، گابلر و گوشل را در بر می‌گرفت، بر این گفته‌ی استاد که «هرچیز واقعی عقلانی است» تأکید داشتند و هیچ چیز غیرعقلانی در بازنمایی مذهب به شکل سستی آن نمی‌دیدند.

جناح چپ که به هنگلی‌های جوان معروف بود و متفکرینی چون دیوید اشتراوس، پروتو باوئر، ادگار باوئر، آرنولد روگه و لودویگ فویرباخ در آن دیده می‌شدند، کوشش داشتند از نظرات هنگل نتیجه‌گیری‌های رادیکال کنند. هنگلی‌های جوان تفسیر محافظه‌کارانه و مذهبی فلسفه‌ی هنگل را رد می‌کردند. از نظر آنان همه‌ی این بازنمایی‌ها می‌بایست با یک منطبق پیشرو محک زده می‌شد، نه با منطقی که به گفته‌ی هنگل «خاکستری را با خاکستری رنگ می‌زند». و به این ترتیب صرفاً آنچه را از پیش وجود داشته می‌شناسد. از سوی دیگر، «استاد» گفته بود که اگر عصری از نظر فکری درک شده باشد، در آن صورت زمان از آن پیشی گرفته است. جناح رادیکال از این اصل نتیجه می‌گرفت که درک مذهب، نه تنها شکل آن را به یک اسطوره بدل کرده، بلکه محتوای آن را نیز تغییر داده است.

البته علت بنیادی این تغییرات، انقلاب ۱۸۳۰ بود که سراسر اروپا را تکان داد و بسیاری دریافته‌اند که به رغم درست بودن روش‌شناسی (متدولوژی) هنگل کل سیستم او نادرست است. این بحث با چاپ کتاب زندگی مسیح، نوشته‌ی دیوید اشتراوس در سال ۱۸۳۵ آغاز شد. اشتراوس با استفاده از نوشته‌های «استاد»، استدلال می‌کرد که داستان‌های انجیل نیز باید مانند دیگر داستان‌ها نقلی شود و با دلایل تاریخی ثابت می‌کرد که کتاب آسمانی مجموعه‌ی بی‌اساسی از داستان‌های غیرآگاهانه‌ی جوامع مسیحی اولیه است.^{۳۶}

برونو باوئر از سوی دیگر اعتقاد داشت که «انجیل محصول اسطوره‌سازی‌های آگاهانه و بازتاب مرحله‌ی از تکامل خودآگاهی انسان است؛ مرحله‌ی که بشریت ناگزیر در تکامل بعدی و تکمیل خودآگاهی خود بر آن فائق خواهد آمد.»^{۳۷} از آنجا که دولت پروس اجازه‌ی فعالیت سیاسی نمی‌داد طبیعی بود که محور بحث‌ها مذهب باشد. اما از سوی دیگر همین بحث‌ها شکل سیاسی به خود می‌گرفت.

مارکس به عنوان عضوی از این جنبش در حال اعتلا، که مرکز آن «باشگاه دکترها» بود، نظرات خود را درباره‌ی فلسفه و جامعه شکل می‌داد. به قول یکی از اعضای این باشگاه: «این محفل، از جوانانی پرشور تشکیل می‌شد که اکثر آن‌ها تحصیلات خود را به پایان رسانده

بودند و آرمان‌گرایی و عطش به فراگرفتن دانش و روحیه‌ی لیبرالی بر آن‌ها حاکم بود. در گردهمایی‌های "باشگاه" اشعار و مقالات یا صدای بلند خواننده و نقد می‌شد، اما بخش اعظم توجه ما صرف فلسفه‌ی هگل می‌شد.^{۳۸}

از میان اعضای باشگاه، آنان که با مارکس دوستی نزدیک‌تری داشتند، یکی آدولف روتنبرگ، آموزگار جغرافیا، بود که تازه اخراج شده و اکنون به کار روزنامه‌نگاری مشغول بود. دیگری کارل کوپن آموزگار تاریخ بود که بعدها از متخصصین سرشناس خاستگاه مذهب بودایی شد. چهره‌ی درخشان باشگاه، برونو باوئر بود که از سال ۱۸۳۴ در دانشگاه برلین الهیات تدریس می‌کرد و نزدیک‌ترین دوست مارکس در چهارسال بعد شد. تخصص باوئر نقد انجیل بود و در این زمینه آثاری ماندنی از خود بر جای گذاشت.

مارکس با آن که حدود ۶۰ سال از اکثر اعضای این باشگاه جوان‌تر بود، اما به‌زودی نقش محوری در آن پیدا کرد. ادگار باوئر (برادر برونو باوئر) در یک قطعه شعر در وصف اعضای باشگاه، مارکس را به‌عنوان عضوی فعال و ناآرام چنین توصیف می‌کند:

این کیست که بی‌پروا پیش می‌تازد؟

سه‌چرده‌یی از تریز، غولی افسارگسخته

که با گام‌های استوار، پاشنه بر زمین می‌کوبد

و دست‌هایش را به آسمان نشانه می‌رود

تو گویی که می‌خواهد گنبد دقار را به زیر کشد

خشمناک مشت‌های ترسناک خود را به کار می‌اندازد

گویی هزار شیطان، فضا را بر او تنگ کرده‌اند.^{۳۹}

کوپن در این زمان، مارکس را وژرادخانه‌ی اندیشه و کارخانه‌ی واقعی از عقاید، می‌نامید.^{۴۰} زندگی بوهمی و ولنگار باشگاه دکترها همان‌طور که خواهیم دید، مارکس را اندکی از خانواده دور می‌کند و رنجش‌هایی را میان کارل و پدر و مادرش به وجود آورد.

<http://www.golshan.com>

نامه‌های پدر مارکس به او

از آن‌جا که صفحات بی‌شماری درباره‌ی وابغه‌ی سنگدل، بی‌رحم و خودخواه^{۴۱} سپاه شده و یکی از منابع و دلایل اصلی نسبت دادن چنین صفاتی به مارکس، نامه‌های پدر به اوست، لازم است این نامه‌ها به‌طور گسترده شکافته شوند تا بتوان در این باره به قضاوتی منطقی رسید. از

مجموعه‌ی نامه‌نگاری‌های هاینریش مارکس با پسرش، پانزده نامه از پدر بر جای مانده که پنج نامه در زمان تحصیل مارکس در دانشگاه بن از نوامبر ۱۸۳۵ تا ژوئن ۱۸۳۶ نوشته شده است و ده نامه در سال اول تحصیل مارکس در دانشگاه برلین از نوامبر ۱۸۳۶ تا دسامبر ۱۸۳۷. تنها نامه‌ی مارکس به پدرش که بر جای مانده: همان نامه‌ی مفصل ۱۰ نوامبر ۱۸۳۷ است که بخش‌های وسیعی از آن مورد بحث قرار گرفت که تا حد زیادی رابطه‌ی پدر و پسر را روشن می‌کند.

هاینریش مارکس، در نخستین نامه‌ی خود به کارل در بن لحنی کاملاً سرزنش آمیز دارد، چرا که سه هفته از رفتن پسرش به دانشگاه بن می‌گذرد و هنوز از او نامه‌ی دریافت نکرده است. او می‌نویسد: «سه هفته از رفتن می‌گذرد و هنوز هیچ نشانی از تو نیست... این مسئله بدبختانه این نظر مرا قویاً تأیید می‌کند که با وجود خصایل خوبت، قلباً آدم خودخواهی هستی»^{۱۹}، اما در همین نامه تذکر می‌دهد که این سطور را به خاطر نگرانی مادرش می‌نویسد. جواب مارکس به این نامه‌ی پدر باقی نمانده است. اما از نامه‌ی دوم پدر آشکار می‌گردد که لحن نامه‌ی مارکس به پدر چه بوده است. در نامه‌ی دوم، پدر از لحن نامه‌ی قبلی پوزش می‌خواهد و می‌نویسد: «شما می‌دانید که من از آن پدرهایی نیستم که بخواهد اقتدار خود را بر فرزندانش تحمیل کند و اگر کار اشتباهی از من سرزند، در حضور همه به آن اقرار می‌کنم.» پس به اشتباه خود اعتراف کرده و می‌نویسد: «در واقع خود من به تو سفارش کرده بودم زمانی نامه بنویس که قبلاً محیط دور و بر خود را شناخته باشی. اما چون نامه‌ات این همه طول کشید، نامه‌ی من نمی‌بایست آزرده‌ات می‌کرده. سپس با نگرانی، کارل را از انتخاب هم‌زمان نه ماده‌ی درسی برحذر می‌دارد و سفارش می‌کند که به خاطر سلامتی خود، بیش از اندازه واحدهای درسی انتخاب نکند. سراسر نامه‌ی دوم نشان‌دهنده‌ی امید پدر به آینده‌ی درخشان (به احتمال زیاد از نظر شغلی و رفاه زندگی) برای اوست. پدر در این نامه، کارل را به خاطر داشتن دوست پرارزشی چون لودویگ فن وستفالن فرد خوشبختی می‌داند و در عین حال او را به داشتن اعتقادی خالصانه به خدا تشویق می‌کند و می‌نویسد: «حتی لامذهب‌ها نیز گاه به خدا متوسل می‌شوند.» خاطر نشان می‌کند که حتی اشخاصی چون نیوتن، لایب‌نیتز و جان لاک نیز به خدا اعتقاد داشته‌اند. در ضمن، او را به خاطر این که از ویوس لوترز معلم دبیرستانش خداحافظی نکرده سرزنش و در پایان نامه به حفظ سلامتی جسم و احتراز از فشار زیاد درسی بر خود تشویق می‌کند.

مارکس، اشعاری را که در این زمان سروده برای پدر می‌فرستد و نامه‌های پدر نشان می‌دهد که چیزی از این اشعار درک نکرده و با تعجب به آن‌ها می‌نگرد.

در نامه‌ی سوم، پدر، از استعمال دخانیات و نوشیدن مشروبات برحذرش می‌دارد و از

صورت‌حساب‌های او اظهار نارضایتی می‌کند، به ویژه این که بهای کتاب‌های تاریخ او بیش از اندازه بوده است. در نامه‌ی چهارم، باز پدر از مخارج بیش از اندازه‌ی کارل شکایت دارد. در نامه‌ی پنجم، پدر در جواب نامه‌ی کارل می‌نویسد: «این نامه... اعتقاد را به صداقت، پاکی و وفاداری تو استوارتر کرده است.»^{۴۲}

<http://www.golshan.com>

نخستین نامه‌ی پدر به مقصد برلین به تاریخ ۹ نوامبر ۱۸۳۶ نوشته شده. هاینریش مارکس در این نامه علاوه بر سفارشات لازم در مورد حفظ سلامت جسم، به ویژه چشم‌ها و ادامه‌ی ورزش، به کارل سفارش می‌کند که روابط اجتماعی گسترده‌ای برقرار کند و از جمله از اشخاص محترمی چون یه‌نیگت (Jaehnigt)، اسر (Esser) و راینهارد (Reinhard) نام می‌برد که برقراری دوستی با آنها برای آینده‌ی او مفید خواهد بود. به کارل خاطر نشان می‌کند که به خاطر داشتن والدینی چون او و مادرش باید خود را فرد خوشبختی بدانند. می‌نویسد: «آقای سانت (Sandt) گرچه لقب اشرافی «فون» ندارد، اما برادر دادستان عالی کلن است و مقام بالایی در دادگاه استیناف دارد. آقای مورین (Meurin) او را خوب می‌شناسد. سپس آقای مورین را به خاطر زبرک بودن و این که با داشتن قلبی رحیم خیلی با ادب است، مورد ستایش قرار می‌دهد و از پدر می‌خواهد که دوستی خود را با او مستحکم کند. در این نامه، پدر به نامه‌ی دیگری اشاره می‌کند که در ماه اکتبر از فرانکفورت برای او فرستاده و در آن بیش از حد موعظه کرده و از این رو، در نامه‌ی حاضر نمی‌خواهد دوباره با موعظه کردن سر او را درد آورد. گویا مارکس هیچ‌گاه این نامه را دریافت نکرده است. سپس می‌نویسد: «من فرشته نیستم. این درست است و می‌دانم که انسان با نان خالی زندگی نمی‌کند، اما خواست‌های فرعی در برابر وظایف مقدس باید کنار گذاشته شوند و من تکرار می‌کنم که برای شوهر هیچ وظیفه‌ی مقدس‌تر از مواظبت از زن، که ضعیف‌تر است، وجود ندارد.»^{۴۳}

سپس به مارکس سفارش می‌کند که این احساس وظیفه را فراموش نکند؛ چرا که با روحیه‌ی شاعری مغایرتی ندارد. پدر به دنبال آن درباره‌ی هرمن، برادر کارل، می‌نویسد که به تازگی به بروکسل رفته تا کسب و کاری راه اندازد و در خانه‌ی اقامت می‌کند که پیش قسط آن به تنهایی ۱۰۰۰ تالر است، اما برای سرشناس شدن در شهر و ورود به دنیای تجارت این کار لازم بوده است. سپس درباره‌ی هرمن می‌نویسد: «نه به پشتکار و نه به هوش او امید زیادی ندارم.» و بعد اظهار تأسف می‌کند که چرا این هوش و درایت را ندارد که در خانه‌ی یکی از تجار زندگی کند و در نتیجه ناچار است این همه پول خرج کند. سپس درباره‌ی دخترهایش چنین می‌نویسد: «دخترها حالشان خوب است و خیلی پرکارند. هنگامی که فکر می‌کنم این کالاها باید با طلا لعاب‌کاری شوند تا خریداری داشته باشند، مو بر تنم راست می‌شود.» در

پایان این نامه، پدر از شخص دیگری به نام کلاینر (Kleiner) نام می‌برد و به کارل سفارش می‌کند که او را نیز ملاقات کند.

در نامه‌ی دوم به تاریخ ۲۸ دسامبر، پدر از دیر رسیدن جواب نامه‌ی اول گله می‌کند و از کارل می‌خواهد که این همه نسبت به لحن تند نامه‌های پدر حساس نباشد. سپس می‌نویسد: «اگر من عمیقاً به قلب رثوف و مهربان تو احترام نمی‌گذاشتم، این همه نسبت به تو احساس نزدیکی نمی‌کردم و از بعضی نقایص چشم نمی‌پوشیدم؛ چرا که می‌دانم گرچه برای هوش سرشار تو احترام زیادی قائلم اما بدون قلبی رثوف، این هوش برای من هیچ اهمیتی نخواهد داشت.» پدر مارکس را از سرآیدن اشعار ملتهب و پراحساس برای پنی برحذر می‌دارد؛ چرا که می‌ترسد سلامت او را به خطر اندازد و به او اطلاع می‌دهد که با پنی صحبت کرده و او را به آرامش دعوت کرده است و پنی از واکنش پدر و مادر خود در مورد این رابطه مطمئن نیست. پدر، سپس درباره‌ی گذشت و فداکاری پنی می‌نویسد و از مارکس می‌خواهد که قدر او را بداند. در این نامه، پدر به کارل سفارشات لازم را برای احراز یک مقام دانشگاهی می‌کند و می‌نویسد: «در این مورد باید از تو بپرسم آیا سن لازم را برای احراز یک مقام دانشگاهی می‌دانی؟ چرا که برای آینده‌ی خودت اهمیت دارد که این مطلب را بدانی. به نظر من تو باید به فکر کسب چنین مقامی باشی حتی اگر در درجات پایین باشد، و از حالا باید شروع به نوشتن کنی تا آینده‌ی چنین مقامی را تأمین کنی.» پدر، سپس شیوه‌های نویسندگی را به مارکس نشان می‌دهد: «ابتدا شعر. شعر باید خوب و ماهرانه باشد، اشعاری که سحر می‌آفرینند مربوط به اشخاص دانا و اهل دنیا است. چنین چیزی را از یک فرد جوان نمی‌توان انتظار داشت. اما آن‌ها که وظایفی و الاتی برای خود در نظر دارند، باید از عقل و سیاست پیروی کنند و در انجام وظایف صداقت نشان دهند. او سپس ادامه می‌دهد: «نظرات تو درباره‌ی علم حقوق حاوی حقایقی است، اما بدان که اگر آن‌ها را به این صورت بدون کنی، توفانی به پا خواهند کرد. اگر مطالب ناخوشایند را نمی‌توانی از آن‌ها حذف کنی، لااقل شکل آن را طوری تنظیم کن که خوشایند و مسالمت‌آمیز باشد.» پدر، در این نامه، از معارج پُست شکایت می‌کند و به کارل سفارش می‌کند که نامه‌های طولانی بنویسد و با ارزان‌ترین وسیله بفرستد. مادر مارکس، در پایان این نامه دو سطر به صورت احوال‌پرسی برای کارل می‌نویسد. خواهر او سولمی نیز در چند سطر پر محبت از عشق پنی به او و ناآرامی‌هایش می‌نویسد که در آن می‌خوانیم: «اگر اختلاف سنی او را آزار می‌دهد، علتش والدین او هستند. می‌کوشد آن‌ها را به تدریج آماده کند. بعداً خودت می‌توانی برای آن‌ها نامه بنویسی چرا که خیلی برایت احترام قائل هستند. پنی دیروز پیش ما بود. با خواندن اشعارت اشک درد و شوق می‌ریزد.»

در نامه‌ی سوم به تاریخ سوم فوریه ۱۸۳۷، پدر با تأکید هرچه بیشتر از مارکس می‌خواهد که روابط و آشنایی‌هایش را به‌خاطر آینده‌ی خود گسترش دهد؛ و جدا از این واقعیت که اجتماعی بودن وسیله‌ی نفعی برای تفریح و سرگرمی است، اقتضای عقل حکم می‌کند - و این چیزی است که تو نباید به آن بی‌توجهی کنی چرا که دیگر فرد تنهایی نیستی - که انسان در زندگی حامیانی به دست آورده، البته به‌طریق شرافتمندانه و ارزشمند. بی‌توجهی به این موضوع، به‌ویژه از آن جهت که فرد همیشه تعایل دارد شرافتمندانه‌ترین دلیل تراشی را برای آن بکند، برای اشخاص سرشناس نابخشودنی است. سپس مارکس را به‌خاطر غفلت در جلب دوستی آقایان یه‌نیگت و اِسر - که به نظر پدر نه تنها افرادی برجسته‌اند بلکه دوستی‌شان برای آینده‌ی کارل می‌تواند پراهمیت باشد - سخت مورد سرزنش قرار می‌دهد. سپس پیشرفت آکادمیک او را مورد تحسین قرار می‌دهد، اما باز به او سفارش می‌کند به وضع جسمی خود برسد. از جهت پیشرفت در کار آکادمیک و به دست آوردن شغل در این رشته، به مارکس پیشنهاد نویسندگی و چاپ کتاب و مقاله می‌کند، اما در درجه‌ی اول مهم‌ترین قدم را در این زمینه، جلب حمایت یک ناشر می‌داند. سپس می‌نویسد: «مطالبی در زمینه‌ی فلسفه یا حقوق و یا هر دو با هم برای ایجاد پایه‌ی محکم عالی خواهد بود. شعر خوب می‌تواند اهمیت درجه دوم داشته باشد و برای معروفیت شخص ضروری ندارد. مقالات جدلی سبک و آسان از همه مفیدتر است و با چند عنوان چشم‌گیر، چنان‌چه سبک خوبی داشته باشد، به‌راحتی می‌تواند راهت را برای رسیدن به مقام استادی هموار کند. پیشنهاد دیگری نیز می‌کند: «وکیل دادگستری شدن برای تو خیلی آسان‌تر از آن است که برای پدرت بوده، سپس وضعیت پنی و عشق او را به کارل شرح می‌دهد و به او سفارش می‌کند نامه‌یی به پنی بنویسد که آن‌همه شعر سوزان در آن نباشد و در عوض آرام‌بخش و روشن‌کننده‌ی وضع آینده‌شان باشد. پدر، سپس با صداقت و شفافیت تکان‌دهنده‌یی می‌نویسد: «حال چه چیزی برای گفتن به پدرت داری؟ تعجب نمی‌کنی که من میانجی عشق شما دونفر شده‌ام؟» اما در عین حال، خود را از این لحاظ که این کار ممکن است به شهرتش لطمه زند قدری سرزنش می‌کند، با این‌همه می‌نویسد که از این کار هیچ ابایی ندارد و خوشبختی هر دوی آن‌ها را آرزو می‌کند. پدر باز هم در این نامه، به کارل تأکید می‌کند به دیدن یه‌نیگت و اِسر برود و از آقای آبشهورن (Bichhorn) و شرایبور (Schriever) و دکتر کلانیر دیدن کند. در پایان نامه، مارکس را از آمدن به ترییر در تابستان برحذر می‌دارد و سفارش می‌کند نامه‌هایش را خواناتر بنویسد.

نامه‌ی چهارم تاریخ ۲ مارس ۱۸۳۷ را دارد. در ابتدای این نامه، پدر عشق و علاقه‌ی بی‌قید و شرط خود را به کارل بیان می‌کند. در این‌جاست که این جملات معروف را می‌نویسد:

جملاتی که بارها و بارها برای محکوم ساختن مارکس در نوشته‌های بی‌شمار دشمنان او به کار گرفته شده‌اند: «دلواپس آن هستم که آیا قلب تو با مغز، فکر و استعداد تو هم خوان است؟ آیا جایی برای عواطف و احساسات دنیوی اما رقیق‌تر در آن هست؟ احساساتی که در این دنیای پر اندوه برای انسانی پر احساس می‌تواند عمیقاً آرام‌بخش باشد و چون آن قلب آشکارا زیر تأثیر شیطنانی است که به هرکس اوزانی نمی‌شود، آیا این شیطان از نوع آسمانی آن است یا نوع فائوسی آن؟ آیا هرگز — و این کم‌دردترین تردید قلبی من نیست — قادر خواهی بود سعادت خانوادگی واقعی و انسانی داشته باشی؟ آیا — و این تردید، اخیراً بیشتر مرا رنج می‌دهد چرا که بعضی‌ها از جمله فرزندانم را عمیقاً دوست دارم — هرگز قادر خواهی بود نزدیک‌ترین افراد دور و بر خود را خوشبخت کنی؟ لابد فکر خواهی کرد چه چیزی مرا به این افکار کشانده؟ پیش از این بارها چنین فکرهای ناراحت‌کننده‌یی به سراغم می‌آمدند، اما به راحتی آن‌ها را از خود دور می‌کردم؛ چرا که همیشه این نیاز را می‌دیدم تو را با تمام عشق و دلسوزی که در توان قلب من است احاطه کنم و همیشه دوست دارم گذشته‌ها را فراموش کنم. نامه سپس چنین ادامه پیدا می‌کند: «اما شاهد پدیده‌یی عجیب در پی هستم. او یا خوی پاک و کودکانه‌اش قلب خود را یک جا به تو سپرد و گاه ناخواسته و برخلاف اراده‌اش، نوعی تریس آکنده از دلشورگی نشان می‌دهد؛ امری که از چشمان من پنهان نمی‌ماند و سعی دادم آن را چه گونه توضیح دهم؛ تریس که به محض یادآوری آن کوشش دارد آثارش را از قلب من بزدايد.»

لحن پدر در ادامه‌ی نامه دوباره محبت‌آمیز می‌شود و بر جنبه‌های مثبت و انسانی مارکس انگشت می‌گذارد. در این نامه، پدر سفارش می‌کند که کارل قصیده‌یی در مدح پروس و تمجید از تیوخ شاه بنویسد، آن هم از زبان شهبانو لوییز. به‌طور مثال گوشزد می‌کند که در این قصیده از اهمیت جنگ و اتارلو نام ببرد و این که شکست ناپلئون چه گونه خطر را از پروس برطرف کرد و نقش بزرگ پروس در شکست ناپلئون چه بود. سپس راه‌های سرودن چنین قصیده‌یی را به کارل نشان می‌دهد و گوشزد می‌کند که سرودن آن تا چه اندازه می‌تواند به معروفیت او کمک کند. سپس یادآوری می‌کند که بهتر است قصیده در سالگرد جنگ و اتارلو در هجدهم ژوئن انتشار یابد تا توجه بیشتری را جلب کند. با وجود شکایات همیشگی از مخارج کارل به او قول می‌دهد تمام مخارج انتشار چنین قصیده‌یی را بپردازد. سپس می‌نویسد: «اگر این کار را بکنی آینده‌ات مطمئن‌تر و موجب راحتی خیال پی خواهد بود.» پدر، سپس به ناپلئون حمله می‌برد و اظهار اطمینان می‌کند که شکست او در جنگ و اتارلو و پیروزی پروس، چه اهمیتی برای بشریت داشته است.

نامه‌ی پنجم تاریخ ۱۲ اوت ۱۸۴۷ را دارد. در ابتدای این نامه می‌خوانیم: «نامه‌ی قبلی را

در زمانی نوشتم که بسیار هیجان زده بودم و ممکن است سخت بر تو گران آمده باشد. اگر چنین است صمیمانه از تو پوزش می‌خواهم. پس از این عذرخواهی اولیه، دوباره مقدمه‌ی نصایح پیشین را می‌چیند و می‌نویسد: «نه این که فکر کنی در آن نامه نسبت به تو بی‌عدالتی روا داشته‌ام. قضاوت درباره‌ی این مطلب را که آیا برای عصبانی شدن دلیل موجهی داشته‌ام یا خیر، به خود تو واگذار می‌کنم. سپس می‌نویسد: «می‌دانی و باید بدانی که قلباً دوستت دارم و به نامه‌های تو (تا آن جا که اثری از آن حساسیت‌های بیمارگونه و عجیب و افکار اندوهناک در آن‌ها نبینم) به‌راستی نیاز دارم، به‌ویژه در این تابستان، چه به‌خاطر احساسات عمیق مادرت و چه خودم.»

<http://www.golshan.com>

نامه‌ی پدر، نشان‌دهنده‌ی رنج بیماری چندماهه‌ی برادر مارکس، ادوارد و سوفی خواهر او است. او سپس وضع روحی خود، بیماری خود و اختلاف با خانواده‌ی وستانان را بر سر پنی شرح می‌دهد و می‌پرسد: «آیا در چنین شرایط روحی بدی، لحن نامه‌ام بیش از حد تند بوده است؟» باز هم مارکس را از بابت «خودخواهی‌اش» بیش از آنچه برای حفظ خویش لازم است، سرزنش کرده و می‌نویسد: «اگر به جای تو بودم، فداکاری و گذشت بیشتری تبت به پدر و مادرم می‌کردم.» سپس به مارکس نصیحت می‌کند: «شخصیت یا طبیعت خود را بهانه قرار نده... آیا خود را در هر شعر و به‌خاطر هر توفان به دست غم سپردن و قلب خود را شرحه شرحه کردن و قلب عزیزان خود را در هر موقعیت رنج آور شکن، می‌توان سرودن شعر خواند؟ چنین کاری ناشی از ضعف است، بی‌خیالی و خودخواهی و خودپرستی است.» در برابر این خصایل، به مارکس چنین پیشنهاد می‌کند: «بهترین خصایل... فداکاری‌های قهرمانانه، هیجان‌انگیز و رمانتیک نیست... بلکه فداکاری‌ها و گذشت‌های مکرر روزانه و ساعت به ساعت هستند که از قلب پاک یک انسان: یک پدر با محبت، یک مادر دل‌رحم، یک زوج دلسوز، یک فرزند قدرشناس، سرچشمه می‌گیرند. این‌ها تنها چیزهایی هستند که به زندگی جداییت می‌بخشند و باوجود تمام ناملایمات زیبایش می‌کنند.» باز هم مارکس را به داشتن عشق و رفتار مهربانانه نصیحت می‌کند و از شعله‌ور شدن احساسات، حساسیت‌کشنده و واکنش‌های توفان‌آسا برحذر می‌دارد.

پدر نامه‌ی ششم را، به تاریخ ۲۰ اوت، از باد امز (Bad EMS)، محل استراحت و نقاهت، می‌نویسد و توسط آقای هین (Hcin) معلم مخصوص پرنس کارل (یکی از شاه‌زادگان پروس) برای کارل می‌فرستد. این نامه محتوای چندانی ندارد. پدر در این موقع از سرفه‌ی شدید رنج می‌برد. نامه‌ی هفتم تاریخ ۱۶ سپتامبر را دارد. در این نامه، پدر دوباره‌ی شغل آینده‌ی کارل به‌عنوان استاد حقوق در دانشگاه پُن صحبت می‌کند و به او سفارش می‌کند که یک حامی

دست و پا کند. به نظر او قصیده‌سرایی چنین حمایتی را تضمین خواهد کرد. سپس پیشنهاد می‌کند شاید کارل بتواند یک کارشناس دادگستری شود. اما در این جان‌باز نیاز به کسی هست که حامی و سرپرست او بشود. پدر سپس برای توجیه این توصیه‌ها می‌نویسد: البته باعث تأسف است، اما در زیباترین تصاویر نیز سایه‌هایی وجود دارد و در چنین مواردی جبر تسلیم و رضا نیست. سپس برای دل‌داری فرزند در تن دادن به این کار می‌نویسد: و این تسلیم و رضا بر پایه‌هایی چنان نورانی قرار دارد و سرچشمه‌های آن چنان در اراده‌ی خود انسان نهفته است که راهنمای آن قلب و مغز انسان است و از این رو باید همچون یک لذت تلقی گردد و نه یک گذشت.

آشکار است که مارکس در نامه‌های خود به پدر پرسش‌های زیادی را در مورد شعر، ادبیات، تئاتر و غیره برای او مطرح می‌کند و پدر در این نامه به برخی از آنها پاسخ می‌دهد. از جمله لینگ شاعر نامدار آلمان را مثال می‌زند و یادآوری می‌کند که او هنگام مرگ کتابداری فقیر بود. پدر در این نامه باز هم مارکس را به یافتن یک حامی و سرپرست از میان مقامات دولتی دعوت کرده و اشاره می‌کند که گرچه پسرش فرد سربلندی است، اما عقل و خرد ایجاب می‌کند که این کار را بکند. در پایان نامه می‌خوانیم: «پنی زن نابغه‌یی است و هیچ شاه‌زاده‌یی قادر نیست او را از تو برآید».

نامه‌ی هشتم، به تاریخ ۲۷ نوامبر ۱۸۳۷، در واقع جواب نامه‌ی مفصل مارکس است که پیش از این بخش‌های وسیعی از آن را نقل کردیم. شاید حیرت‌انگیز باشد که پدر در جواب چنان نامه‌یی می‌نویسد: «نامه‌نگاری اگر بخواهد جالب و ارزشمند باشد، باید از یک هم‌خوانی و ارتباط منطقی برخوردار گردد و نویسنده هنگام نوشتن جواب باید آخرین نامه را جلو چشم خود داشته باشد. من چند نامه برایت نوشته‌ام و از تو درباره‌ی نکاتی که در آنها یادآوری کرده‌ام اطلاعاتی خواستم و تو به جای جواب دادن به آنها نامه‌یی پر از مطالب پراکنده و از هم گسیخته می‌نویسی. از همه بدتر نامه‌یی پر از تلخ‌کامی. کارل عزیز! بی‌پرده بگویم من از این واژه‌ی مدرن [تلخ‌کامی] خوشم نمی‌آید؛ این واژه توسط اشخاصی ضعیف، اشخاصی که به دلیل تن‌ندادن به رنج و زحمت صاحب قصرهای باشکوه، ثروت‌های هنگفت و کالسکه‌های مجلل نیستند و از آن‌رو به جنگ دنیا می‌روند به کار گرفته می‌شود. این تلخ‌کامی نفرت مرا برمی‌انگیزد و تو آخرین کسی هستی که من از او انتظار چنین چیزی را دارم. چه چیزی باعث این تلخ‌کامی تو شده است؟ مگر از زمانی که در گهواره بودی، همه چیز به تو لبخند نزده است؟ مگر طبیعت بهترین استعدادها را در تو به ودیعه نگذاشته است؟ مگر پدر و مادرت تو را غرق در عشق و محبت خود نکرده‌اند؟ مگر تاکنون نتوانسته‌یی تمام خواست‌های مشروع

خود را برآورده کنی؟ و مگر به تصور ناپذیرترین شکل، قلب دختری را که هزاران نفر حسرت مصاحبت با او را می‌کشند، تسخیر نکرده‌ای؟ و با این همه، کوچک‌ترین نامعلا یعنی در تو تلخ‌کامی ایجاد می‌کند؟! آیا این، نتیجه‌ی قدرت است؟ آیا این نشانه‌ی مردانگی است؟

نامه‌ی نهم تاریخ ۹ دسامبر ۱۸۴۷ را دارد. پدر در این نامه از این که کارل به پرش‌ها و خواست‌های او جواب نمی‌دهد، با خشم شکایت می‌کند. سپس یک سلسله سوآل مطرح می‌کند مبنی بر این که مارکس طی بیش از یکسال در برلین چه کرده و برای خانواده چه فایده‌یی داشته است. و تأکید می‌کند که در جواب این سوآل‌ها نمی‌خواهد شعر بشود. از کارل می‌خواهد استعدادهای خود را بارور کند و آشکارا تأکید می‌کند که باید یک زندگی مرفه و مطمئن برای خود تأمین کند، نه اطایق پر دود یک پژوهش‌گر در کنار شمعی بوگندو. از او می‌خواهد دین خود را تمام و کمال به خانواده ادا کند و در این جا خوشبختی آینده‌ی پنی را علت دلواپسی خود ذکر می‌کند. در واقع، پدر در این نامه جواب مفصل‌تر نامه‌ی ۱۰ نوامبر کارل را می‌دهد و تأسف می‌خورد از این که پرسش در آن ساعات صبح، زیر نور شمع، نشسته و در کتاب‌ها غوطه می‌خورد و از او می‌پرسد چرا به جای پوشیدن خرقره‌ی یک محقق با موهای ژولیده از یک بطری آبجو لذت نمی‌برد؟ می‌نویسد: «آیا در چنین جا و در چنین کارگاه‌یی صلاحیت و احمقانه‌ی دانش است که میوه‌ها قرار است به ثمر رسند و تو و عشوفا را سرزنده نگه دارند و محصولی که قرار است در راه برآوردن وظایف مقدست به کاربری ذخیره گردند؟» سپس با لحنی خشم آگین ادامه می‌دهد: «من دیگر گذشت نخواهم کرد چرا که احساس می‌کنم بیش از حد گذشت کرده‌ام و به اندازه‌ی کافی از تو شکایت نکرده‌ام و تا حدی شریک جرم تو شده‌ام، می‌گویم و باید بگویم که تو باعث ناراحتی فراوان والدین خود شده‌ای نه شادی آن‌ها... ما هیچ‌گاه جواب نامه‌ها مان را دریافت نداشتیم و نامه‌های تو هیچ‌گاه رابطه‌یی با نامه‌ی قلبی من نداشت... اگر یک روز خبر آشنایی جدید تو با کسی می‌رسید، دیری نمی‌پایید که او برای همیشه چون بچه‌ی سقط شده ناپدید می‌شد.»

پدر مارکس در این نامه پا را فراتر گذاشته و کتاب‌های مورد مطالعه‌ی مارکس را نیز مورد حمله قرار می‌دهد و می‌نویسد: «به‌طور مثال در مورد یکی از این کتاب‌ها (*The Visit*)، راستش را بخواهی ترجیح می‌دهم چنین کتابی را که مجموعه‌یی از پراکنده‌گویی‌های دیوانه‌وار است به جای خواندن دور بیندازم. این نشان می‌دهد چطور داری استعداد خود را تلف می‌کنی و شب‌های تو صرف تولید دیو و عنقریب می‌گردد. نشان می‌دهد که تو از این طرفداران جدید فساد و بداخلاقی پیروی می‌کنی؛ کسانی که کلمات خود را چنان می‌پیچانند که حتی خودشان هم آن را نمی‌فهمند [به احتمال زیاد منظور هگل است] و سیل لغات بی‌معنا را محصول نبوغ

نام می‌نهند؛ چرا که فاقد ایده بوده و تنها حاوی نظراتی انحرافی است. سپس ولخرجی‌های مارکس را به شدت مورد سرزنش قرار می‌دهد و می‌نویسد: «آقا پسر من طی یک سال، برخلاف وعده‌هایی که داده بود، نزدیک به ۷۰۰ تالر (۲۱۰۰ مارک) خرج می‌کند، درحالی که ثروتمندترین دانشجویان کم‌تر از ۵۰۰ تالر خرج می‌کنند.» و سپس شیوه‌ی کار مارکس را که شب‌ها نمی‌خوابد و مفصل می‌نویسد، اما روز بعد آن‌ها را دور می‌ریزد، مورد سرزنش قرار می‌دهد.

در نامه‌ی دهم، که تاریخ ۱۰ فوریه ۱۸۳۸ را دارد، پدر می‌نویسد که به دلیل بیماری، دو ماه است از منزل بیرون نرفته و یک ماه است که بتری بوده و به همین دلیل برای او نامه نوشته است. با وجود ادامه‌ی شکایت درباره‌ی ولخرجی مارکس و کاهش درآمد خود بازهم می‌نویسد: «همیشه بدان و شک نداشته باش که در اعماق قلب من جا داری و از پرتوان‌ترین اهرم‌ها در زندگی من هستی.» به دنبال نامه‌ی پدر، مادر و خواهر مارکس، سوفی، چند سطر برای او می‌نویسند. نامه‌ی مادر جز احوال‌پرسی‌های معمولی مطلبی ندارد. نوشته‌ی سوفی خبر از کسالت دیگر خواهان مارکس یعنی کارولین، لوییز، امیل و هنریت می‌دهد.

آخرین کلماتی که مارکس از پدرش دریافت می‌کند، بعدالتحریر یک سطر است در آخر نامه‌ی هنریت به کارل که نشان از بیماری پدر دارد.

غرض از بررسی مفصل مکاتبات میان کارل مارکس و پدرش نه تنها قرار گرفتن در متن زندگی خصوصی مارکس، دست‌کم در یک دوره‌ی دوساله‌ی دوری از خانواده و رابطه‌ی او با پدر و دیگر اعضای خانواده، بلکه پی بردن به شخصیت و شیوه‌ی تفکر پدر و پسر نیز هست. بیرون کشیدن برخی جملات این نامه‌ها، جدا از متن عمومی این رابطه، مانند آن است که «لااله» را گفته باشیم و از گفتن «والاالله» ابا کنیم، کاری که بسیاری از مورخین و شرح‌حال‌نویسان مارکس کرده‌اند. از آن‌جا که در مجموع پانزده نامه از پدر که طی دو سال نوشته شده‌اند بر جای مانده، از لابه‌لای سطور آن‌ها می‌توان ارزیابی کم و بیش دقیقی از شخصیت آن دو داشت و به ریشه‌های اختلاف عقیده و برخورد پدر و پسر پی برد.

پدر، نمونه و نماد یک لیبرال خوش‌قلب و روشن‌ضمیر است که محبت عمیقی به پسر و دیگر اعضای خانواده دارد. اما محبت او به کارل آشکارا بیشتر از فرزندان دیگر است. دلیل آن هم هوش و استعداد سرشاری است که کارل از اوان کودکی از خود نشان داده است؛ استعدادی که از نظر پدر و مادر آینده‌ی درخشان را برای او نوید می‌دهد. اما این آینده‌ی درخشان از نظر پدر لیبرال و مادر زحمت‌کش و خانه‌دار او عبارت از یک زندگی آرام و مرفه از طریق دست‌یابی به یک کرسی دانشگاهی، یک مقام بالای اداری و یا یک شغل آزادان و

آب‌دار است که نه تنها به کارل و زن و بچه‌اش یک زندگی مرفه ارزانی می‌کند، بلکه دیگر اعضای خانواده — به‌ویژه والدین — نیز از آن بهره‌مند می‌شوند. پدر با آن که به هرمن و ادوارد دو برادر دیگر کارل کمک می‌کند تا از نظر تجاری و کسب و کار موفق شوند اما امید چندانی به آینده‌ی درخشان آن‌ها ندارد و از این رو، چنین آینده‌ی درخشانی را تنها در سرخوش کارل می‌بیند و تمام کوشش و جدّ و جهد خود را به کار می‌اندازد تا او را به این راه هدایت کند.

<http://www.goishan.com>

پدر و مادر در مورد نیکی، انسانیت، دل‌رحم بودن، رقت قلب، سازگاری مغز و قلب، و شرافت معیارهای خود را دارند. نیکوترین کار، نیکی‌های روزمره‌ی کوچک در حق همسر و فرزند و نزدیک‌ترین اقوام و احیاناً دوستان و همسایگان است، نه تلخ‌کام شدن به خاطر ایده‌آل‌های بزرگ‌تر. شرافت و دل‌رحیم بودن، تأمین یک زندگی مرفه برای همسر و فرزندان است، نه برهم زدن آرامش فکر به خاطر مسایل دور از ذهن بشری. از نظر پدر، برای تأمین این زندگی مرفه، برای احراز یک شغل خوب، دانشگاهی یا آزاد باید حامیان و سرپرستانی در زندگی پیدا کرد، به‌ویژه در میان مأموران بلندپایه‌ی دولتی و درباری. برای رسیدن به این اهداف به جای «تلخ‌کامی» و آزرده‌گی خاطر، به جای سرکشی و طغیان، به جای دود چراغ خوردن و تا ساعات بامدادی پای شمع نشستن و مطالعه کردن، باید دست به سرودن قصیده زد؛ قصایدی در مدح شاه پروس و از زبان شهبانو لویز. برای رسیدن به آن اهداف، پشت پا زدن به مدح و ثنای پیشین از ناپلئون و در عوض مدح و ثنا گویی از پادشاه و دولت پروس در کمک به انگلستان در شکست دادن ناپلئون اشکالی نخواهد داشت و با اصول امانت، شرافت و نیکی مغایرتی نخواهد داشت. تأیید افتادن مجدد منطقه‌ی راین زیر حاکمیت استبدادی پروس و حذف قوانین پیشرفته‌تر ناپلئونی نیز در همین راستا با آن اصول مغایر نیست.

پدر مارکس در هدف خود به هدایت پسر به راه راست بسیار پی‌گیر است و در نامه‌های پیاپی اصرار می‌کند که به دیدن اشخاصی برود که پدر به او معرفی می‌کند، با آن‌ها دوستی برقرار کند و افراد بانفوذی در میان آنان پیدا کند تا بتواند آینده‌ی خود را بهتر تضمین کند. حتی توسط برخی از افراد سرشناس برای کارل نامه می‌فرستد تا او ناچار به ملاقات با آن‌ها باشد. پدر، با وجود آزادمشی در رفتار خود با اعضای خانواده، سهل‌انگاری مارکس را در تن ندادن به خواست‌های خود نمی‌بخشد و با لحن نیش‌دور، شدید و آزاردهنده — و گاه با استفاده از عشق عمیق کارل به پنی — او را مورد سرزنش و نعت قرار می‌دهد. با این که میان پنی و کارل با صداقت و شفافیت پادرمیانی می‌کند و تمام کوشش و جهد خود را به کار می‌اندازد

تا آینده‌ی خوشبخت برای آنان به وجود آورده، اما این خوشبختی و سعادت را از دریچه‌ی نگاه خود می‌بیند و از اشعار پرسوز و گذار مارکس و ناآرامی پنی رنج می‌برد و خواهان آن است که کارل آرام بگیرد، به فکر آینده‌ی خود و پنی باشد و از حمله‌بردن به اوضاع جهان دست بردارد.

پدر از کارل انتظار دارد اکنون که هم صاحب عشق و محبت والدین است، هم قلب یکی از زیباترین دختران را تسخیر کرده و هم آرزوهای مشروعش برآورده شده‌اند از خر شیطان پیاده شود و به آینده‌ی خود و خانواده‌اش فکر کند.

اما پدر در عالمی دیگر است. او کوشش کرده پس از تأخیری چندماهه سرانجام در نامه‌ی مفصل پدر را در جریان کار و فعالیت یک‌ساله‌ی خود قرار دهد و او را از حال و هوای فکری خود مطلع کند؛ آن هم صاف و پوست‌کنده و با صداقتی در حد پدر. و خشم پدر با دریافت این نامه دوچندان می‌شود، چرا که درمی‌یابد کارل به جای ملاقات با اشخاصی که پدر به او معرفی کرده از هنگام ورود به برلین تقریباً همه‌ی روابط خود را قطع کرده و در دنیای علم حقوق و فلسفه غرق شده است. گرچه در ابتدا لحن ناهموار و درشت‌هنگل کارل را آزرده ساخته، اما انگیزه‌های قدرتمند درونی - که پدر در برانگیختن آن‌ها نقش اساسی داشته - عطش سیری‌ناپذیر به کسب دانش و راه بردن به حقیقت، به علاوه‌ی تأثیر فضای دانشگاه برلین، این معبد کار و کوشش، او را وامی‌دارد بر آن آزرده‌گی اولیه قاین آید و فلسفه‌ی هگل - و بیشتر طرفداران او را - از ابتدا تا انتها مطالعه و بلع و هضم کند. این مطالعات، آن کلاس‌های درس و آن معاشرین «باشگاه دکترها» او را به ژولیده‌مو و خرقة‌پوشی بدل می‌کند که تا ساعت ۴ صبح زیر نور کم فروغ شمع بنشیند و به جز هگل، انواع کتب حقوق و فلسفه‌ی قدیم و جدید را با ولعی سیری‌ناپذیر بخواند و جذب کند.

رمانتیسیم دوران دبیرستان و دانشگاه این زیر ضربات فلسفه و علوم جدید - از هم می‌گسلد و از درون طوفانی در او برپا می‌شود که با توفان عشق پنی و عدم اطمینان از آینده‌ی این عشق، در هم آمیخته و او را دچار «تلخ‌کامی» و التهاب می‌کند. این احساسات درونی را با خطی ناخوانا برای پدر می‌نویسد و پدر را به جای آن که خوشحال کند سخت برآشفته می‌سازد.

آشکارا معیارهای سنجش مارکس از همین سال‌های جوانی با معیارهای پدر از زمین تا آسمان فرق دارد. او به جای آن که پیوسته به آینده‌ی خود و خانواده‌اش فکر کند، می‌خواهد گنبد دوار را به زیر کشد و جهان را تغییر دهد؛ به جای آن که وقت خود را در مصاحبت دوستان پدر بگذراند، می‌خواهد تمام نظرات فلاسفه‌ی قدیم و جدید را بخواند، وسیعاً از

آن‌ها یادداشت بردارد و خود نیز فلسفه‌ی حقوق بنویسد؛ و به جای آن که در فکر سرودن قصیده در مدح و ثنای شاه باشد می‌خواهد شاه را از تخت به زیر کشد. او برخلاف پدر نه تنها از تسلط مجدد دولت پروس بر منطقه‌ی راین در اثر شکست ناپلئون خوشحال نیست، بلکه می‌خواهد یا کل حکومت درآفتد و پدر آشکارا این علایم و نشانه‌ها را از لابه‌لای نامه‌های پسر درمی‌یابد و آرزوهای خود را برای آینده‌ی او و قدردانی‌اش در آینده از پدر و مادر درخطر می‌بیند و به شدت ناآرام می‌شود. کم‌کم برایش آشکار می‌شود که معیارهای پسرش درباره‌ی انسانیت، شرافت و هم‌خوانی روح و قلب انسان با معیارهای خودش متفاوت است. پدری که یک زندگی آرام، مرفه و بی‌دغدغه برای پسر و عروسش می‌خواهد و در عوض چنین سرکشی و طغیانی را در پسر مشاهده می‌کند بی‌تردید فکر می‌کند که شیطان در وجود او حلول کرده است، متناهی نمی‌داند این شیطان از نوع آسانی آن است یا نوع فاوستی‌اش.

البته مارکس به هیچ رو معصوم و بی‌گناه نیست. هنگام تحصیل در بن به باشگاه «میخانه تریر» پیوسته و با جوانان هم‌سن و سال خود شور و شری به راه می‌اندازد، آبجو می‌خورد و عربده می‌کشد و به همین خاطر از طرف دانشگاه بازداشت و ۲۴ ساعت زندانی می‌شود و این واقعه در کارنامه‌ی تحصیلی او منعکس می‌شود. در برلین و لئخرجی می‌کند و قرض بالا می‌آورد و طلب‌کاران در به در دنبال او می‌گردند و او هم دائم خانه عوض می‌کند تا از دست آن‌ها فرار کند و در نتیجه پدر شاهد آدرس کردن‌های مکرر اوست.

با تمام این تفصیلات می‌توان پرسید: این گناهان کجا و آن خشم پدر و محکوم کردن‌های او کجا؟ و برای دست‌یابی به وسعت این از کجا تا به کجا، خوب است ارزیابی فرانتس مهرینگ را که می‌نویسد: «مارکس در طی سال اول تحصیل در برلین با مطامعه‌ی آزاد به اندازه‌ی ده سال تحصیل معمولی دانش فراگرفت و پژوهش و کار کرده، با این سوال پدر مقایسه کنیم که در نامه‌ی آخر خود می‌نویسد: «مگر طی این یک‌سال در برلین چه کرده‌ای؟» حقیقت از نظر پدر، این است که کارل، طی یک‌سال اقامت در برلین نه تنها برای خانواده مفایده‌ی نداشته و بلکه مقادیری هم قرض بالا آورده است. در عوض، حتی یک حامی و سرپرست هم برای خود دست و پا نکرده است و حتی یک قصیده هم در مدح و ثنای شاه یا دیگر درباریان نسروده است تا معروف شود و جایگاه متمکمی برای آینده‌ی خود و خانواده فراهم سازد. از این رو اگر برخی نویسندگان غربی نیز مارکس را «شیطان صلت»، «بی‌رحم»، «سنگدل» و... می‌نامند، نباید تعجب کسی را برانگیزد چرا که معیاری که برای سنجش ارزش‌ها مورد استفاده‌ی شخص قرار می‌گیرد، انتساب این یا آن صفت را به دیگران، توجیه می‌کند.

رابطه‌ی مارکس با پدرش با وجود تمام این کدورت‌ها و شکایت‌های متقابل تا پایان عمر

پدر صمیمانه و همراه با محبت و علاقه‌ی عمیق باقی ماند، چرا که از یک سو پدر در ورای همه‌ی این نقاط ضعف که از دیدگاه خود در کارل می‌دید، خمیره‌ی واقعی پسرش را به درستی می‌شناخت. کارل نیز با وجود آگاهی بر برخی کوتاه‌بینی‌های پدر می‌دانست که او هم از جهت انسانیت و هم آزادمنشی و وسعت و دامنه‌ی دانش، چندین سر و گردن از همگنان خود بالاتر است. فراتر از آن، نه تنها به عمق محبت پدر نسبت به خودش آگاه بود، بلکه می‌دانست که پدر چه نقش بزرگی در برانگیختن شور و عشق او به زندگی و فراگرفتن دانش بازی کرده است. بی‌جهت نیست که به قول دخترش انور او هیچ‌گاه از صحبت درباره‌ی پدرش خسته نمی‌شد و عکس او را همیشه همراه خود داشت اما به غریبه‌ها نشان نمی‌داد چرا که می‌گفت شباهتی با اصل ندارد.

<http://www.golshan.com>

مرگ پدر

پدر مارکس، که مدت‌ها دچار بیماری ریه و نفرس بود، در دهم ماه مه ۱۸۳۸ درگذشت. مرگ پدر، در آمد خانواده را به شدت کاهش داد. این رویدادها بر روابط خانوادگی مارکس با خانواده‌ی وستفالن نیز اثر منفی گذاشت، چرا که این خانواده احترام چندانی برای مادر مارکس قائل نبودند. از سوی دیگر، توجه خود مارکس از درس حقوق، بیش از پیش به فلسفه معطوف شده بود. گرچه در نامه‌ی متصل نوامبر ۱۸۳۷ خود به پدر کشش خود را به شغل دادیاری مطرح کرده بود، اما اکنون خود را از جنبه‌های رسمی دانشگاه کنار می‌کشید و به مطالعه‌ی آزاد می‌پرداخت تا آنجا که به قول فرانتس مهرینگ: «مارکس در ۹ نیم‌سال تحصیلی در دانشگاه برلین، تنها در کلاس ۱۲ واحد درسی شرکت کرد»^{۴۴} و به قول مک‌لنن، در سه سال آخر دانشگاه برلین، تنها در دو کلاس دو درس شرکت کرد؛ یکی کلاس اشعای نبی که توسط برونو باوئر تدریس می‌شد و دیگری درباره‌ی آرپید. سرودن شعر را کنار گذاشت و هنگامی که در سال ۱۸۳۹ می‌خواست شعرهایی به پنی بدهد مجبور شد از بعضی اشعار قدیمی خود نسخه‌برداری کند.

با کاهش کمک مالی خانواده فشار برای انتخاب شغل هر روز بیشتر می‌شد و چشم‌انداز یافتن یک شغل دانشگاهی از تمام امکان‌های دیگر روشن‌تر بود. برونو باوئر در این هنگام به او می‌نویسد: «احتمالاً خواهد بود که خود را وقف یک کار عقلی کنی. تئوری اکنون قدرتمندترین کار عملی است و ما مطلقاً قادر نیستیم پیش‌بینی کنیم تا چه اندازه شکل عملی به خود خواهد گرفت»^{۴۵}

مارکس در آغاز سال ۱۸۳۹ با این فکر که به عنوان استاد فلسفه در دانشگاه استخدام شود تصمیم گرفت روی تز دکترای خود کار کند. ترجیح می داد در دانشگاه بُن شاغل شود چرا که برونو باوئر به دلیل داشتن نظرات رادیکال از دانشگاه برلین به دانشگاه بُن منتقل شده بود.

تزدکترا

<http://www.golshan.com>

مارکس سراسر سال ۱۸۳۹ و اوایل ۱۸۴۰ را صرف مطالعه و یادداشت برداری برای تز خود کرد. عنوان کلی این یادداشت ها «فلسفه ایپیکور» بود. اما هم زمان به مطالعه ای آثار هگل، ارسطو، لایب نیتز، هیوم و کانت نیز مشغول بود. دامنه ای یادداشت های اولیه ای او وسیع بود و موضوعاتی چون رابطه ای فلسفه ایپیکور و رواقیون، مفهوم حکیم در فلسفه یونان، دیدگاه های سقراط و افلاطون درباره ای مذهب و چشم انداز فلسفه ای بعد از هگل را در بر می گرفت.

انتخاب موضوع تز تحت تأثیر گرایش کلی بی بود که هگلی های جوان (به ویژه برونو باوئر و کوپن) به فلسفه ای بعد از ارسطو در یونان داشتند. دو دلیل بر این مطلب بود: اول آن که پس از فلسفه ای تمام و کمال هگل، هگلی های جوان خود را در موقعیتی مشابه یونانیان پس از ارسطو می یافتند. دوم آن که فکر می کردند فلسفه ای مابعد ارسطویی یونان عناصر اصلی تفکر مدرن را در بر دارد. این تفکر بنیان فلسفه ای رم قدیم را به وجود آورده بود؛ تفکری که اخلاق مسیحیان اولیه را سخت تحت تأثیر قرار داده بود و رگه هایی از خردگرایی قرن هجدهم یعنی عصر روشنگری در آن دیده می شد. به طور خلاصه هدف از انتخاب این موضوع از سوی مارکس روشن کردن وضع فلسفه ای پس از هگل و مقایسه ای آن با فلسفه ای بعد از ارسطو بود. او به این باور رسیده بود که فلسفه ای هگل به دلیل کامل بودن و جهان شمول بودنش غیر واقعی شده است. یادداشت های اولیه ای مارکس برای تز، که بخشی از مطالعه ای وسیع تر او درباره ای فلسفه ای یونان کهن بود، به نظر ابهام آمیز می آید. این امر تا حدی به این دلیل است که این مطالب برای استاده ای شخصی یادداشت شده بود و تا حدی نیز به زبان استعاری آن ها مربوط می شد؛ زبانی که ویژه ای هگلی های جوان بود. ایشان خود را در فضای عمومی بحران یا فاجعه ای قریب الوقوع می دیدند. به طور مثال برونو باوئر، کسی که مارکس هنگام نوشتن تز دائم با او مکاتبه داشت، در سال ۱۸۴۰ به مارکس می نویسد: «عصر ما هرچه خوفناک تر و هرچه زیباتر می شود... فاجعه تر سناک است و باید عظیم باشد. تقریباً باید بگویم که عظیم تر و هولناک تر از آن چیزی است که پیام آور ظهور مسیحیت در صحنه ای جهان بود.»^{۴۶}

اصل تز، با عنوان «تفاوت میان فلسفه‌ی طبیعت دموکریت و اپیکور» در واقع بخشی از پژوهش وسیع مارکس درباره‌ی فلسفه‌ی کهن یونان و روم است که از اوایل ۱۸۳۹ آغاز کرده بود. نتیجه‌ی این مطالعات هفت دفترچه یادداشت تحت عنوان «فلسفه‌ی اپیکور» است که بر جای مانده و نخستین بار بخشی از آن در سال ۱۹۲۷ به زبان اصلی و در سال ۱۹۵۶ به طور کامل منتشر شد. ترجمه‌ی کامل انگلیسی آن تازه در سال ۱۹۷۵ در جلد اول مجموعه‌ی آثار انتشار یافت. مارکس در نظر داشت تز خود را به چاپ رساند و به این دلیل نیز پیش‌گفتاری بر آن نوشت و آن را به لودویگ فن وستالین تقدیم کرد. دست‌نوشته‌های اصلی تز دکترای بر جای مانده است. نسخه‌ی از تز که بر جای مانده نا کامل است و به خط خود مارکس نیست. مارکس اما این نسخه را به خط خود تصحیح و حاشیه‌نویسی کرده است.^{۴۷}

آنچه از تز باقی مانده از دو بخش اصلی و یک ضمیمه در نقد جدل پلوتارک علیه الهیات اپیکور تشکیل می‌شود که در مجموع کم‌تر از ۵۰ صفحه را در برمی‌گیرد. پانویس‌ها و حاشیه‌نویسی‌های تز اما بیش از ۲۵ صفحه را شامل می‌شود. نگاهی به فهرست کتاب‌ها و مطالب مورد استفاده‌ی مارکس در نوشتن تز نشان می‌دهد که کم‌تر اثر منتشر شده‌ی تا آن زمان از فلاسفه‌ی یونان و روم قدیم بوده که مارکس نخوانده باشد. برخی از محققین اصل تز را کم‌اهمیت‌تر از پانویس‌ها و حاشیه‌نویسی‌های مارکس بر آن تلقی می‌کنند. حاشیه‌نویسی‌های مارکس در اساس اشاره به فلسفه‌ی تاریخ هگل دارد که او مصمم به تغییر دادن و تکامل آن بود. مطلبی که در این حاشیه‌نویسی‌ها طرح می‌شود همانی است که در نامه‌ی مفصل مارکس به پدرش به صورت جنینی طرح شده بود: وظیفه‌ی فیلسوف، پس از حل مسئله‌ی وسوسه‌انگیز رابطه‌ی واقعی و عقلانی که هگل آن را پیش کشیده چیست؟ پاسخ مارکس به این پرسش که در لحن مبهم و انتزاعی این حاشیه‌نویسی‌ها پنهان است این است که دیدگاه هگل باید به طور بنیادی بازبینی و بر پایه‌ی جدیدی گذاشته شود؛ پایه‌ی که متضمن ناپدید شدن فلسفه هم‌زمان با تحقق آن خواهد بود. چرا؟ چون وظیفه‌ی فلسفه نقد واقعیت موجود است و شکاف میان ایده‌آل و واقعیت در پرتو فلسفه نمی‌تواند تحمل شود.^{۴۸}

یکی از جالب‌ترین قطعه‌ها، در پانویس‌های مارکس بر تز، آنجاست که فضای فلسفی زمان خود را به دنبال فلسفه‌ی جهانی هگل بررسی می‌کند. او مدعی می‌شود که فلسفه اکنون به یک نقطه‌ی عطف رسیده است:

همان‌گونه که پرومته آتش را از عرش ربود و آغاز به ساختن خانه و سکنا گزیدن روی زمین کرد؛ فلسفه نیز چنان تکامل یافت که بر جهان اثر گذارد و خود را در برابر جهانی که می‌باید قرار دهد و فلسفه‌ی هگل اکنون چنین کرده است.

مارکس اما از آن فراتر رفته و به این نتیجه می‌رسد که فلسفه‌ی هگل به دلیل کامل بودن و جهان‌شمول بودنش غیرواقعی شده و با دنیای تقسیم شده و پر شکاف کنونی در تضاد است و از این رو می‌نویسد:

کسی که لزوم تکامل فلسفه را درک نکند مجاز است ادامه‌ی فلسفه را پس از نظام هگل نفی کند، برای چنین فردی ظهورزنو (Zeno) و اپیکور پس از متفکری چون ارسطو تصورناپذیر خواهد بود.^{۴۹}

مارکس در پیش‌گفتار تز اشاره می‌کند که این نوشته بخشی از یک کار بزرگ‌تر است که هدف آن نشان دادن چرخه‌ی فلسفه‌ی اپیکوری، رواقی و شکف‌باور و رابطه‌ی آن با فلسفه‌ی نظرورنه‌ی یونان است. او وعده می‌دهد که کمبودهای این نوشته را در آن کار بزرگ‌تر برطرف کند؛ کاری که مارکس هیچ‌گاه موفق به انجام آن نشد. سپس می‌نویسد:

هگل در مجموع جنبه‌ی عام نظام فکری فوق را به درستی تشخیص داده است. اما در طرح شجاعانه و بزرگ او درباره‌ی تاریخ فلسفه... از یک سو وارد شدن در جزئیات ناممکن بوده و از سوی دیگر دیدگاه او نسبت به آنچه فلسفه‌ی تمام‌عیار نظرورنه می‌خوانند، این متفکر بزرگ را از تشخیص اهمیت سترگ این نظام‌های فکری در تاریخ یونان و تفکر یونانی به‌طور عام بازمی‌دارد.^{۵۰}

در همان ابتدای پیش‌گفتار تز، شیوه‌ی آکادمیک نوشته را به محدودیت در سبک نوشتن آن نسبت می‌دهد اما با این همه عقیده دارد که «موفق به حل معضلی شده که تاکنون در فلسفه‌ی یونان لاینحل مانده بود».

<http://www.goishan.com>

مارکس در پیش‌گفتار تز اعلام می‌کند: فلسفه چیزی را پنهان نمی‌کند و این اعتراف پروت که «در یک کلام من از تمام خدایان نفرت دارم» اعتراف فلسفه و استعاره‌ی در مقابل همه‌ی خدایان دنیوی و آسمانی است؛ خدایانی که خود آگاهی انسان را به عنوان مقدس‌ترین چیز نمی‌پذیرند. او سپس فریاد دیگر پروت را در جواب هریس، این خادم خدایان، تکرار می‌کند و می‌نویسد:

وین بدان که وضع کنونی خود را

با بندگی تو عوض نخواهم کرد.

بهتر آن که در خدمت این سنگ باشم

تا [چون تو] خادم وفادار پدر زئوس،^{۵۱}